

آهارزده‌شان را تا نیمه قرمز کنند! به هر حال این مربوط به لهستانی‌ها می‌شد و نه مربوط به طبیل من! اگر خواستارند که لهستان، اگر هم از دست رود، پس در وضع سفید و قرمز، آیا می‌بایست طبیل من هم، که به خاطر رنگ آمیزی تازه‌اش به حد کافی مشکوک می‌بود، از دست رود؟

کم کم این فکر وجودم را مسخر ساخت: اصلاً مربوط به لهستان نیست، مربوط به حلب قرمز شده من است. یان مرابه ساختمان پست کشانیده بود تا برای مأمورانی که لهستان به عنوان بهانه جنگ کفایت نمی‌کرد، در فشی جنگ‌افروز به جبهه آورد. او شب، هنگامی که من در سید چرخدار خوابیده بودم، ولی نه حرکت می‌کردم و نه خواب می‌دیدم، برای مأموران پست قراول همانند شعاری نجوا کرده است: یک طبیل حلبی بچگانه در حال مرگ به ما پناه آورده است. ما لهستانی هستیم، ما باید آن را حفاظت کنیم، به خصوص که انگلستان و فرانسه هم با ما قراردادهای تضمینی منعقد کرده‌اند.

در حالی که این گونه تفکر تجربیدی بیموده برابر در نیمه‌باز انبار نامه‌های ارسالی آزادی عمل مرا محدود می‌ساخت، در حیاط پست برای نخستین بار صدای آتش مسلسل بلند شد. همان‌سان که پیشگویی کرده بودم، پاسداران محلی اولین هجوم خود را از کلانتری آغاز کردند، در کوچه شنایدرمولن لحظه‌ای بعد در قسمت پاهایمان کوران شد. افراد گارد پاسداران محلی توفیق یافته بودند بالای سکوی بارگیری ویژه اتومبیل‌های پست، ورودی قسمت بسته‌های پستی را منهدم سازند. کمی پس از آن آنها درون قسمت بسته‌ها بودند، آن‌گاه در قسمت قبول بسته‌ها، حالا در راهرویی هم که به سالن باجه‌ها منتهی می‌شد باز بود.

مردانی که زخمی را بالا بردند و در سبد نامه‌هایی خوابانند، که طبیل مرا پنهان می‌داشت، حمله‌ور شدند، دیگران از آنها پیروی کردند. از طنین صدا چنین درک کردم که در راهروی همکف جنگیدند، سپس در قسمت بسته‌های پستی، پاسداران محلی ناچار عقب نشستند.

نخست با کمی تأنی، سپس با اطمینان بیشتر اوسکار وارد انبار نامه‌های

ارسالی شد. زخمی چهره‌ای زرد خاکستری داشت، دندانهایش را نشان می‌داد، چشمانش پشت پلکهای بسته حرکت می‌کردند. خونی همچون رشته‌ای نخ از دهانش خارج می‌شد. ولی از آنجا که سرش از روی لبه سبد نامه‌ها آویزان بود، خطر کمی وجود داشت که نامه‌های ارسالی را کثیف کند، اوسکار بایستی بر سر انگشتان پا بلند شود تا به سبد دسترسی یابد. نشیمنگاه مرد عیناً در همانجا، که طببل او مدفون بود، فشار می‌آورد. اوسکار موفق شد، ابتدا با ملاحظه و در حالی که رعایت حال مرد و نامه‌ها را می‌کرد، سپس با قدرت و عاقبت به زور یک دوجین پاکت را از زیر مرد، که ناله می‌کرد بیرون بکشد.

امروز می‌خواهم بگویم تقریباً لبه طبلم را لمس کردم، مردان هجوم آوردند بالا در طول راهرو، آنها باز گشتند، پاسداران محلی را از قسمت بسته‌های پستی بیرون رانده بودند، در این مرحله فاتح بودند؛ صدای خنده آنان را شنیدم. پشت یکی از سبدها پنهان، در نزدیکی در انتظار کشیدم تا مردان نزد زخمی روند. ابتدا به صدای بلند و با حرکات سر و دست سخن گفتند، سپس آهسته نفرین کردند، زخمهای او را بستند.

در سطح سالن باجه‌ها دو خمپاره ضد تانک اصابت کرد - مجدداً دو تا، بعد از آن آرامش. شلیک توپ کشتیهای خط کشتیرانی در بندر آزاد برابر وستریپلاک، در دوردست غریب، غرشی آرامش‌بخش و یک‌نواخت آدم بدان عادت می‌کرد.

بی‌آنکه مردان اطراف زخمی متوجه شوند از انبار نامه‌های ارسالی خارج شدم، طبلم را بی‌پناه گذاشتم و بار دیگر به جستجوی یان، پدر احتمالی و عمویم، همچنین سرایدار پست کوبیلا، پرداختم.

در طبقه دوم ساختمان منزل ناچالنیک سردبیر پست بود. فامیلش را بایست به موقع به بومبرگ یا ورشو فرستاده باشد. اول چند انبار را در سمت حیاط پست گشتم، سپس یان و کوبیلا را در اتاق بچه‌های منزل ناچالنیک یافتم. اتاقی روشن و شاد با کاغذ دیواری شوخ که متأسفانه در چند نقطه با گلوله‌های سرگردان تفنگ زخمی شده بود. در دوران صلح آدم می‌توانست

پشت یکی از دو پنجره بایستد، میدان هولیوس را تماشا کند و از آن لذت ببرد. یک اسب چوبی هنوز زخمی نشده، چندین توپ، یک باروی شوالیه پر از سربازان سربی دمر شده و گاریهای مینیاتور، چندین عروسک کمتر یا بیشتر داغان، اتاقک عروسک که در آن بی‌نظمی حکمروا بود، خلاصه، فراوانی اسباب‌بازی حاکی از این بود که ناچالنیک سردبیر پست پدر دو بچه زیاد از حد لوس بود که بایستی یکی از آنان پسر و دیگری دختر باشد. چه خوب که بچه‌ها به ورشو مهاجرت کرده بودند و من از ملاقات با چنین خواهر و برادری که نظیر آنها، برونسکی‌ها را می‌شناختم، معاف ماندم. با خوشحالی به این نتیجه رسیدم که پسرک سردبیر پست بایست خیلی غصه خورده باشد که مجبور شده از بهشت کودکان پر از سرباز سربی خود وداع کند. شاید چند تایی نیزه‌دار در جیب شلوارش گذاشته تا بعدها در جنگ علیه باروی مولدین بتواند سواره‌نظام لهستانی را تقویت کند.

اوسکار زیادی درباره سربازان سربی حرف زد و با وجود این نمی‌توانست از این اعتراف بگذرد که: در طبقه بالایی قفسه اسباب‌بازی، کتابهای مصور و بازیهای مجلسی سازهای کوچک ردیف شده بود، یک ترومپت به رنگ زرد عسلی بدون صدا کنار گروه زنگها که از جریان جنگ پیروی می‌کرد، یعنی همراه با برخورد هر خمپاره صدا می‌کرد و سمت راست آن هارمونیوم کشیده رنگارنگی گذاشته شده بود. والدین بچه‌ها به حد کافی خل بودند که به ثمره خودشان ویولون واقعی کوچک با چهار سیم حقیقی هدیه کنند. کنار ویولون، در حالی که با چند تکه تخته بازی از غلطیدن حفاظت شده بود و قید سفید ضایع نشده خود را نمایان می‌ساخت - باور کردنی نیست - یک طبل حلبی سفید قرمز قرار داشت.

نکوشیدم که طبل را با نیروی خودم از قفسه پایین بکشم. اوسکار از محدودیت دسترس خود آگاه بود و در این گونه موارد که چون گورزا ناتوان می‌نمود، به خود اجازه می‌داد از بزرگترها تقاضای کمک کند.

یان برونسکی و کوبیلا پشت کیسه‌های شن دراز کشیده بودند، که ثلث

پایین پنجره‌ای را که تا روی زمین ادامه داشت می‌پوشاندند. کوبیلا سمت راست بود. فوراً توجه کردم که سرایدار در این موقعیت وقت آن را نخواهد داشت که طبل مرا، که زیر جثه مرد زخمی خون تف کن قطعاً بیش از پیش به هم تابیده بود، بیرون بکشد و تعمیر کند؛ کوبیلا کاملاً مشغول بود: در فواصل معین از درز تعبیه شده در دیواره شنی با تفنگ خود به سوی میدان هولیوس، سمت گوشه کوچه شنایدرمولن، مکانی که کمی جلوتر از پل رادونه یک خمپاره‌انداز مستقر بود، تیراندازی می‌کرد. یان در هم فرو رفته، سرش را پنهان نگاه داشته و می‌لرزید. من او را از لباس خاکستری تیره رنگ شیکش شناختم، که در این لحظه غبار گچ و شن بر آن نشسته بود. بند کفش خاکستریش در پای راست باز بود. خم شدم و آن را حلقه‌دار گره زدم. وقتی گره را کشیدم، یان بر خود لرزید، جفت چشمان بیش از معمول آبی خود را از روی بازوی چپ متوجه من ساخت و خیره، بدون ادراک با چشمان آبی آب انداخته مرا نگریست. گرچه، آن‌طور که اوسکار گذران آزمود و برایش مشخص شد، زخمی نشده بود، ولی بی‌صدا گریه می‌کرد. یان برونسکی ترسیده بود. من گریستنش را نادیده گرفتم، به طبل حلبی پسر تبعید شده ناچالینک اشاره کردم و با حرکات مشخص از یان خواستم با احتیاط کامل و با استفاده از گوشه محفوظ اتاق بچه‌ها به قفسه نزدیک شود و حلب را برای من بیاورد پایین. عموی من مرا درک نکرد. پدر احتمالی من تقاضای مرا نفهمید. معشوق مامای بیچاره من خود چنان گرفتار ترس بود و چنان ترس بر او مسلط شده بود که حرکات حاکی از تقاضای من حداکثر می‌توانست ترس او را تشدید کند. اوسکار دلش می‌خواست سرش فریاد بکشد، ولی وحشت داشت کوبیلا، که به نظر رسید فقط صدای تفنگش را می‌شنود، او را کشف کند.

بنابر این سمت چپ یان پشت کیسه‌های شن دراز کشیدم، خود را به اوفشردم تا کمی از بی‌قیدی من به عموی تیره‌روزم و پدر احتمالی من منتقل گردد. پس از آن به نظرم کمی آرام‌تر رسید. توفیق یافتم با تنفس منظم صدادار نبض او را تا حدی منظم کنم. ولی چون زیاده از حد زود برای بار دوم یان را متوجه طبل

حلبی ناچالنیک پسر ساختم، کوشیدم سرش را آهسته و باملاطفت در جهت قفسه آکنده با اسباب بازی بگردانم، باز هم یان خواسته مرا درک نکرد. ترس بر او از جلو و از پایین و بالا مسلط بود، از بالا به پایین جریان داشت، در پایین، شاید به علت تخت کفشهای نیم تخت شده، چنان با مقاومت مواجه می شد که ترس که می خواست هوا بخورد، پس زده، از طریق معده، شش، جگر به سوی کله بیچاره یان می جهید و چنان جا می گرفت که چشمان آبی اش بیرون می زد و رگچه هایی به رنگ قرمز نمایان می شد، که اوسکار قبلاً فرصتی نیافته بود آنها را در چشمان پدر احتمالی خود ببیند.

من نیاز به کوشش و زمان داشتم تا چشمان عمویم را به جای خود بازگردانم، قلبش را تا حدی آرام سازم. ولی همه کوشش و جدیت و هنر من بی فایده شد، وقتی افراد گارد پاسداران محلی برای نخستین بار یک توپ لوله کوتاه را آتش کردند و با آتش مستقیم و نشانه گیری از روی لوله، نرده آهنین جلوی ساختمان پست را فرو ریختند، یکایک پایه ها را با دقت و برخورداری از سطح بالای آموزش، از کمر زدند و پایه ها را ناچار ساختند که در حالی که نرده آهنین را با خود می کشیدند، به طور کامل به زانو در آیند. عمویم یان فرو ریختن هر یک از پانزده تا بیست پایه را چنان با قلب و روح خود هیجان زده درک کرد که گویی این پایه ها نیستند که در غبار سرنگون می شوند، بلکه همراه با پایه ها خدایان تخیلی مستقر روی پایه ها، که برای عموی بیچاره من آشنا و از ملزومات زندگانی به شمار می رفتند، سرنگون می شوند.

فقط بدین نحو می شود توضیح داد که چرا یان هر اصابت گلوله توپ را با فریادی رسید می داد، که اگر دانسته تر و با هدفگیری دقیقتر شکل یافته بود همانند فریادهای شیشه شکن من خاصیت الماس شیشه بر را می داشت. گرچه یان از عمق سینه فریاد می کشید، ولی بی نقشه بود و در نهایت تنها موجب گردید که کوبیلا هیکل سرایدار استخوانی معلول خود را به سمت ما بیندازد، کله لاغر مرغ سان بی مژه خود را بالا بیاورد و چشمان خاکستری آب انداخته خود را متوجه اجتماع تیره روز ما سازد. او یان را تکان داد. یان گریه کرد. او پیراهنش

را باز کرد و عجلولانه روی اندام یان به دنبال زخم گشت - چیزی نمانده بود بخندم -، او را برگرداند، چون در پشت او هم کوچکترین زخمی نیافت، چانه یان را گرفت، آن را تکان داد، گذاشت صدا کند، نگاه آبی یان را مجبور کرد نگاه خاکستری کوبیلا را تحمل کند، به زیان لهستانی به او ناسزا گفت و به چهره اش تف انداخت و عاقبت تفنگی را به جانبش پرتاب کرد، که یان تا کنون از آن و از شکاف تیراندازی ویژه خود استفاده نکرده بود؛ حتی ضامن تفنگ را هم باز نکرده بود. قنداق تفنگ خشک بر زانوی چپش خورد. به نظر رسید این درد کوتاه جسمانی پس از آن همه زجر روحی برایش مفید باشد، چون تفنگ را در دست گرفت، وقتی سردی فلز را بین انگشتانش و سپس در خونش احساس کرد خواست وحشت زده شود، ولی در حالی که کوبیلا نیمی با ناسزاگویی و نیمی با تشویق او را ترغیب می کرد، به شکاف تیراندازی نزدیک شد.

پدر احتمالی من، به رغم تخیلی لطیف و راحت طلبی، چنان تصویری واقعی و دقیق از جنگ داشت که برایش مشکل بود، آری غیر ممکن بود به علت نقص تصور شجاع باشد. بدون آنکه میدان تیر خود را از شکاف تیراندازی ویژه خود مشاهده کند و هدفی ارزنده بیابد، ضمن اینکه تفنگ را از خود دور نگاه داشته بود به سوی سقف خانه های میدان هولیوس سریع و کور کورانه فشنگهای موجود در خشاب تفنگ خود را خالی کرد تا بار دیگر با دستهای خالی پشت کیسه های شن پنهان گردد. آن نگاه ملتمس که یان از مخفیگاه خود به سرایدار انداخت همچون نگاه حاکی از اعتراف به گناه محصلی دستپاچه بود که تکالیف خود را انجام نداده است. کوبیلا چندین بار فک زیرین خود را تکان داد، آن گاه به صدای بلند خندید، به نظر رسید خنده او تمامی ندارد، ولی ناگهان به نحوی وحشت انگیز خنده اش را قطع کرد و سه یا چهار بار به ساق پای برونسکی، که در مقام دبیر پست بالا دست او بود، لگد زد، پایش را بلند کرد و خواست کفش غیر عادی بنددار خود را به کمر یان بزند، ولی، همین که آتش مسلسل، باقیمانده شیشه های پنجره ها را دانه دانه شمرد و سقف را خراشید،

کفش ارتوپدیک خود را فرو آورد، خود را انداخت پشت تفنگش و با تعجیل و غرغر کنان، گویا می‌خواهد زمانی را که به خاطر یان از دست داده جبران کند، آتش کرد و آتش کرد - تیرهایی که باید به مصرف تسلیحات در جنگ دوم جهانی اضافه شود.

آیا سرایدار متوجه من نشده بود؟ او، که در سایر موارد آن‌چنان سختگیر و خوددار بود، که فقط می‌توانست برای معلولین جنگ با حفظ فاصله احترامی قابل‌گردد، مرا در این اتاقک کورانی با هوای آلوده به سرب گذاشت بمانم. کوبیلا فکر کرده بود: اینجا اتاق بچه‌هاست، در نتیجه اوسکار مجاز است در اینجا بماند و در فواصل تیراندازی بازی کند؟

من نمی‌دانم، چون مدت‌ها ما این چنین ماندیم: بین یان و دیوار سمت چپ اتاق، هر دو پشت کیسه‌های شن، کوبیلا پشت تفنگش، به جای دو نفر تیراندازی می‌کرد. حدود ساعت ده آتش فروکش کرد. چنان ساکت شد که من صدای وزوز مگسها را شنیدم، صداها و فرمانهایی را از میدان هولیوس درک کردم و لحظاتی به صدای خفه موتورهای کشتیهای خط کشتیرانی در حوضچه بندری گوش فرا دادم. روز سپتامبر آفتابی تا کمی ابری، خورشید همه چیز را با طلای کهنه نهایت نازک قلم‌مو می‌زد، حساس و با وجود این گوش‌سنگین. در روزهای آینده پانزدهمین سالگرد تولد من در پیش بود. همانند هر سال در ماه سپتامبر برای جشن تولدم طبیل حلبی خواسته بودم، نه هیچ چیز کمتر از یک طبیل حلبی؛ با صرف‌نظر کردن از همه خزاین این جهان، احساس من تنها و تغییرناپذیر خواستار حلبی سفید قرمز لاک زده بود. یان حرکت نمی‌کرد. کوبیلا چنان منظم نفس می‌کشید که اوسکار حدس زد خوابیده است، توقف کوتاه جنگ را فرصتی برای چرتی کوتاه دانسته است، چون همه انسانها، حتی شجاعان مجازند برای سر حال آمدن چرتی کوتاه بزنند. فقط من کاملاً بیدار بودم و با پافشاری متناسب با سنم خواستار طبیل حلبی. نه آنکه در این لحظه در اثر تشدید سکوت و خاموش شدن وزوز مگسی که از تابستان خسته بود، حواسم بدان جلب شده باشد. اوسکار در جریان جنگ، احاطه شده از غوغای مبارزه،

چشم از آن برنداشته بود. ولی اکنون موقعیتی دست داده بود که صرفنظر کردن از آن مغایر با عقل سلیم بود.

اوسکار آرام خود را با حرکاتی آهسته و با حذر کردن از خرده‌شیشه‌ها، با وجود این با شناخت کامل هدف به سوی قفسهٔ چوبی حاوی بازیچه‌ها پیش کشاند، در فکر صندلی بچگانه‌ای بود که جعبه‌ای محتوی قطعات ساختمانی روی آن گذاشته بودند، صندلی می‌توانست به عنوان بنیانی به حد کافی بلند و قابل اطمینان او را صاحب طبل حلبی کاملاً نویی کند، در این لحظه صدای کوبیلا به من رسید و فوراً هم سرایدار با خشونت مرا چسبید. در آن حال تردید به طبل که آنچنان در دسترس بود اشاره کردم. کوبیلا مرا کنار زد. با هر دو دست خواهان حلب شدم. معلول تأملی کرد، خواست از جا برخیزد، خواست مرا خوشبخت سازد که آتش مسلسل بر اتاق بیچه‌ها فرو بارید، برابر ورودی اصلی خمپاره‌های ضد تانک منفجر شد، کوبیلا مرا به گوشهٔ اتاق نزد یان برونسکی پرت کرد، بار دیگر پشت تفنگش قرار گرفت و دوبار آن را پر کرد، در حالی که من هنوز هم نگاهم را از طبل حلبی برنداشته بودم.

اوسکار آنجا افتاده بود، یان برونسکی، عموی چشم آبی من، وقتی آن مرد با کله‌ای همچون کلهٔ مرغ با پای شل و چشمان آب افتادهٔ بدون مژه، کمی قبل از رسیدن اوسکار به هدفش او را کنار زد، در آن گوشه پشت کیسه‌های شن، حتی دماغش را هم بالا نکشید. نه اینکه اوسکار گریه کند! خشم در وجودم گرمهای سفید آبی چاق بدون چشمی تکثیر می‌کرد که به دنبال جیفه‌ای ارزنده می‌گشتند: لهستان به من چه ارتباطی داشت! این چه بود، لهستان؟ آنها سواره نظام داشتند! باید سواره بیایند! آنها دستهای خانمها را می‌بوسیدند و همیشه وقتی دیر شده بود درک می‌کردند که انگشتان خستهٔ یک خانم را نبوسیده‌اند، بلکه دهانهٔ بزک شدهٔ توپی را بوسیده‌اند. و در این موقع خود را تخلیه کرد، آن دوشیزه از نسل کروپ بود. با لبهایش به نحو زشتی صدا کرد، ولی به طرزی حقیقی جنجال قتال را تقلید کرد، همان سان که در فیلمهای اخبار هفته شنیده می‌شود، بر در ورودی اصلی ساختمان آب‌نیاتهای

صدادار غیر خوراکی ریخته شد، خواست راهی باز کند و راه را باز کرد و خواست از میان سالن باجه‌های از جا کنده بگذرد و پلکان را دندان بزند تا دیگر کسی بالا و پایین نرود. پیروانش پشت مسلسل‌ها، همچنین کسانی که در خودروهای زره‌پوش نشسته بودند، که بر آنها نامهای زیبای «اوست مارک» و «زودتن لند» نقش شده بود، به این کار کفایت نکردند که با سر و صدا، زره‌پوشیده و جوینده برابر ساختمان پست بالا و پایین روند؛ دو خانم جوان فرهنگ‌دوست که می‌خواستند قصری را بازدید کنند، ولی قصر هنوز بسته بود. این موضوع ولع زیباییان لوس و به هر حال خواهان ورود را تشدید کرد و آنان را وادار ساخت نگاهشان را، نگاهی چون سرب خاکستری، نگاهی نافذ را در اتاقهای دیدنی قصر بیندازند تا آن‌جا برای قصرنشینان داغ، سرد و تنگ شود.

در حالی که یکی از خودروهای زره‌پوش - خیال کنم «اوست مارک» بود - که از کوچه ریتز می‌آمد مجدد به سوی پست به حرکت درآمد، یان عموی من، که مدت‌ها بود بی‌جان می‌نمود، پای راستش را نزدیک شکاف تیراندازی کشاند، بلند کرد، به این امید که از داخل زره‌پوش آن را ببیند، آن را هدف گیرند، یا گلوله‌ای سرگردان بر او رحم کند، ماهیچه یا پاشنه‌ پایش را بخرشد و او را زخمی بکند، در نتیجه سربازان به او اجازه دهند که لنگان عقب‌نشینی کند.

محتمل است که این حالت نگاهداری پا برای یان برونسکی در طول مدت مشکل بوده باشد. او می‌بایست گاه‌گاه صرف‌نظر کند. وقتی خود را به پشت چرخاند، ضمن آنکه با هر دو دست زیر زانویش را نگاه داشته بود، به حد کافی نیرو یافت که ماهیچه و پاشنه را مداوم و به امید توفیق بیشتر به عنوان هدف به آتشبارها عرضه دارد.

هر اندازه هم ادراک من برای یان گسترده بود و امروز هم هست، ولی خشم کوبیلا را هم که دبیر پست برونسکی را در آن چنان وضع اسفبار و آن حالت مشکوک مشاهده کرد درک می‌کردم. سرایدار با جهشی پرید بالا، با جهش دوم به ما رسید، بالای سر ما بود، دست انداخت، پارچه لباس یان و پا

آن یان را گرفت، آن بسته را بالا کشید، پرت کرد به کناری، بار دیگر در پنجه داشت، گذاشت که پارچه به صدا درآید، چپ زد، راست را نگاه داشت، راست را بالا برد، چپ را فرو کوبید، به راست در حال پرواز رسید و خواست چپ و راست را در عین حال مبدل به مشت کند و سپس برای ضربات بزرگی به کار برد که یان برونسکی، عموی من، پدر احتمالی اوسکار دریافت کند - در این موقع جرنگ صدا کرد، آن سان که شاید فرشتگان به احترام پروردگار صدا کنند، در این موقع آواز خوانده شد، آن سان که رادیو بر امواج می خواند، در این موقع به یان برونسکی اصابت نکرد، به کوبیلا اصابت کرد، در این موقع خمپاره‌ای فرصت این شوخی عظیم را یافت، در این موقع آجرها از خنده ریز شدند، خرده شیشه‌ها غبار، پوشش دیوار آرد شد، چوب تیر خود را یافت، در این موقع اتاق بچه‌ها به نحوی مسخره روی یک پالی‌لی کرد، در این موقع عروسک کته کروس منفجر شد، در این موقع اسب چوبی از جا در رفت و بسیار علاقه‌مند بود که سوار کاری برای انداختن می داشت. در این موقع در سیستم ساختمانی مرکلین اشتباهی مشخص گردید و نیزه‌داران لهستانی همزمان همه گوشه‌های اتاق را اشغال کردند، در این موقع بالاخره قفسه اسباب‌بازی دمر شد: بازی ناقوسها حلول عید پاک را نواخت، فریاد هارمونیوم بلند شد، ترومپت ممکن است برای کسی چیزی نواخته باشد، همه چیز در یک زمان طنین داشت، گروه موزیکی در حال تمرین: فریاد، انفجار، شیشه، صدای زنگ، صدای خرد شدن، شکستن، برخورد، جیغ، فریادی بلند که با وجود این زیر پایه‌ها نفوذ کرد. ولی به سوی من، که خودم را همان سان که برای یک سه ساله مناسب است، در جریان اصابت خمپاره در پناه گوشه اتاق بچه‌ها کاملاً نزدیک به پنجره پنهان کرده بودم، به سوی من طبل حلبی پرتاب شد - و طبل نوی اوسکار تنها تعداد کمی ترک خوردگی لاک داشت و هیچ سوراخ نداشت.

وقتی تملک تازه بدست آورده‌ام را، که به اصطلاح بی آنکه حواسم متوجه آن باشد جلوی پایم افتاد، نگریستم، خود را برای کمک به یان برونسکی مجبور یافتم. او نمی‌توانست موفق شود جثه سنگین سرایدار را از روی بدن خود

بغلطانند. اول خیال کردم به یان هم اصابت کرده است؛ چون او طبیعتاً به شدت گریه می کرد. بالاخره وقتی کوبیلا را، که طبیعتاً می نالید، به جانبی غلطانندیم، معلوم شد که زیان وارده به اندام یان کم اهمیت است. خرده شیشه لب راست او را و پشت دستش را خراشیده بود. مقایسه‌ای فوری به من فرصت داد مشخص سازم که پدر احتمالی من خونی کم‌رنگتر از خون سرایدار دارد، که باعث شده بود پاچه شلوارش در سطح بالای ران آبدار و تیره رنگ شود.

ولی این را که چه کسی کت شیک خاکستری یان را دریده بود و پشت و رو کرده بود، نمی شد به یاد آورد. کوبیلا بود یا خمپاره؟ روی شانهاش تکه تکه شده، آستر باز شده، دگمه کنده شده، درزها باز شده و جیبها پشت و رو شده بود. تقاضای عطف عطف نسبت به یان بیچاره‌ام دارم که ابتدا همه آنچه را تندباد از جیبهایش بیرون ریخته بود گرد آورد، قبل از آنکه به کمک من کوبیلا را از اتاق بچه‌ها بیرون کشد، شانهاش را پیدا کرد، عکس محبوبانش را - عکسی نیم تنه از مامای بیچاره من هم جزو آنها بود - کیف پولش را که حتی باز هم نشده بود. تنها و با مشقت و در حال که بی‌خطر هم نبود، چون قسمتی از کیسه‌های شن جارو شده بود، توانست ورقهای بازی اسکات را، که در اتاق پراکنده بودند، جمع آوری کند؛ چون در صدد بود همه سی و دو ورق را بیابد، و چون سی و دومین را نمی یافت، ناراحت بود، وقتی اوسکار آن را، بین دو خانه عروسک داغان شده، یافت و به او داد، خندید، گرچه هفت پیک بود.

وقتی کوبیلا را از اتاق بچه‌ها بیرون کشیدیم و بالاخره در راهرو گذاشتیم، سرایدار نیروی آن را یافت، که چند کلمه‌ای که برای یان مفهوم بود، بگوید: «همه چیز سر جایش است؟» معلول نگران این را سؤال کرد، یان در شلوار بین پاهای پیرمرد دست برد، مشتی پر داشت و سرش را برای کوبیلا تکان داد.

همه ما خوشبخت بودیم: کوبیلا غرور خود را حفظ کرده بود، یان برونسکی همه سی و دو ورق اسکات را، از جمله هفت پیک را، یافته بود، اوسکار طبلی نو داشت که در هر قدمی که برمی داشت به زانویش برخورد

می‌کرد. سرایدار که به خاطر از دست دادن خون ضعیف شده بود توسط یان ویک نفر دیگر، که یان او را ویکتور خواند، یک طبقه پایینتر به انبار نامه‌های ارسالی حمل شد.

www.KetabFarsi.com

خانه‌ای از ورق بازی

ویکتور ولون برای انتقال سرایدار، که به رغم خون‌ریزی، مدام سنگینتر می‌شد، کمک کرد. ویکتور شدیداً نزدیک‌بین بود، در آن زمان هنوز عینکش را داشت و روی پله‌های سنگی تلوتلو نمی‌خورد. ویکتور مأمور رساندن پول بود، کاری که ممکن است برای نزدیک بینی چون او شگفت‌انگیز باشد. امروزه من او را، هر وقت که از او صحبت شود، ویکتور بیچاره می‌نامم. عیناً مثل ماما که در جریان گردشی فامیلی روی موج‌شکن بندر مبدل به مامای بیچاره من شد، مأمور رساندن پول، ویکتور، هم به واسطه از دست دادن عینکش - دلایل دیگری هم وجود داشت - تبدیل به ویکتور بیچاره فاقد عینک شد.

در روز ملاقات از دوستم ویتلار پرسیدم «تو ویکتور بیچاره را باز هم دیدی؟» ولی از زمان تراموا سواری از فلینگرن به گرس‌هایم - در این مورد گزارش خواهد شد - ویکتور ولون گم شده است. فقط می‌توان امیدوار بود که تعقیب کنندگانش هم بی‌نتیجه در جستجویش باشند، که او عینکش، یا عینک

مناسب دیگری یافته باشد و احتمالاً همانند گذشته، گرچه نه در خدمت پست لهستان، ولی به هر حال به عنوان مأمور رساندن پول، نزدیک بین ولی با عینک، مردم را با اسکناسهای رنگارنگ و سکه‌ها خوشوقت کند.

یان که سمت چپ کوبیلا را گرفته بود گفت «وحشت‌انگیز نیست.»
«و چطور قرار است تمام شود، اگر انگلیس‌ها و فرانسوی‌ها نیایند؟»
ویکتور که از سمت راست، سرایدار را حمل می‌کرد، اظهار نگرانی کرد.
«ولی آنها می‌آیند! ریدس اسمیگلی دیروز از رادیو گفت: ما ضمانت داریم. اگر شروع شود، فرانسه یکپارچه همچون یک مرد برپا می‌خیزد!» یان به زحمت توانست اعتماد خود را تا پایان جمله حفظ کند، چون مشاهده خون پشت دست خراش برداشته‌اش، گرچه قرارداد ضمانت فرانسه لهستان را مورد تردید قرار نمی‌داد، ولی باعث می‌شد وحشت کند که قبل از آنکه فرانسوی‌ها همچون یک مرد برپا خیزند و مطابق با ضمانت تعهد شده به خط تدافعی وست وال هجوم آورند، یان از خونریزی از پا درآید.

«قطعاً الان در راهند. جهاز جنگی انگلیس در بالتیک پیش می‌آید!»
ویکتور ولون به بیان رزمی علاقمند بود، در سمت چپ، دستش را بالا انداخت، انگار در صحنه تأثر است؛ همه پنج انگشتش را، گفت «بیا بید، شما ای بریتانی‌های مغرور!»

در حالی که آن دو آهسته و با عنوان کردن روابط لهستان - فرانسه - انگلستان، کوبیلا را به بیمارستان اضطراری منتقل کردند، اوسکار در فکرش کتابهای گرتشن شفلر را ورق زد و در این مورد خاص در کتاب تاریخ شهر دانزیک تألیف کایزر چنین خواند: «طی جنگ آلمان - فرانسه به سنه هفتاد، هفتاد و یک در بعدازظهر بیست و یکم آوریل هزار و هشتصد و هفتاد، چهار کشتی جنگی فرانسه وارد خلیج دانزیک شدند، لوله‌های آتشبارهای خود را علیه بندر دانزیک نشانه‌گیری کردند، در جریان شب بعد رزمناو نومه به فرماندهی کاپیتان ویکمان، ناوگان مستقر شده در پوتسیگرویک را به بازگشت مجبور ساخت.»

کمی قبل از آنکه ما به انبار نامه‌های ارسالی در طبقه اول برسیم، من به نظریه‌ای رسیدم که بعدها مسلم شد: ناوگان جنگی انگلیس در زمانی که به پست لهستان و به تمامی سرزمین مسطح لهستان تهاجم می‌شد، کم و بیش محفوظ در یکی از آب دره‌های شمال اسکاتلند مستقر بودند؛ قشون بزرگ فرانسه هنوز مشغول خوردن نهار ظهر بود و باور داشت با انجام چند مانور شناسایی در منطقه جلوی خط مازیون، قرارداد تضمینی فرانسه - لهستان را اجرا کرده است. دکتر میشون در ورودی انبار نامه‌های ارسالی و بیمارستان اضطراری، در حالی که هنوز هم کلاه خود بر سر داشت و دستمال پوشت‌اش را از جیب روی سینه‌اش درنیاورده بود، با مأمور اعزامی از ورشو، شخصی به نام کونراد مذاکره می‌کرد. یان که فوراً به انحاء مختلف زخم برداشتی سخت خود را به نمایش گذاشت، فرمانی دریافت کرد که ترسش فروکش کرد: در حالی که ویکتورولون، که زخمی نبود و با عینک بر چشم می‌توانست تیراندازی مفید باشد و بایستی می‌رفت پایین در سالن باجه‌ها، ما اجازه یافتیم در اتاق بدون پنجره بمانیم که شمعهای پیه به نحو کافی آن را روشن می‌کرد؛ چون کارخانه برق شهر دانزیک دیگر آمادگی نداشت برق پست لهستان را تأمین کند. دکتر میشون، که زخم یان را چندان جدی باور نداشت، ولی برای یان هم به عنوان مدافع پست ارزشی قابل نبود، به دبیر پست خود فرمان داد که از شبه بیمارستان مواظبت کند، همچنین از من هم، که او به طور گذرا و آن‌چنان که احساس کردم با تردید مهر کرد؛ مواظبت کند تا این بچه در جریان جنگ قرار نگیرد.

اصابت گلوله توپ در سطح سالن باجه‌ها، ما را بر هم ریخت. میشون کلاه خود بر سر، فرستاده ورشو کونراد و مأمور رساندن پول ولون به سوی مقر تیراندازی خود شتافتند. یان و من، با هفت یا هشت زخمی در محلی بسته که صداها را خفه می‌کرد ماندیم. حتی شعله شمعها هم با شدت نمی‌لرزید، وقتی در آن پایین توپ جدی عمل می‌کرد. به رغم ناله‌ها یا به خاطر ناله‌ها محیط آرام بود. یان با عجله و ندانم کاری ملحفه‌های باریک باریک جرداده را بر بالای ران کوبیلا پیچید، پس از آن خواست به خودش برسد، ولی از لپ و از پشت دست

عمویم دیگر خون نمی‌آمد. خراشها پوسته بسته بسته خون ریز نبودند، اما بایست درد آور بوده و ترس یان را تغذیه کرده باشند، که در آن اتاق سقف کوتاه دم کرده راه مفری نمی‌یافت. عجولانه دنبال دستمالش گشت، ورقهای کامل اسکات را یافت: اسکات! تا مرحله شکست نهایی مدافعین، ما اسکات بازی کردیم.

سی و دو کارت قاطی شدند، بر خوردند، تقسیم شدند، بازی شدند. چون سبدهای نامه همگی توسط زخمیها اشغال شده بود، کوبیلا را پشت سبدهای نشانیدیم، چون هراز گاه دمر می‌شد، بالاخره او را با بند شلوار زخمی دیگری محکم بستیم، او را صاف نشانیدیم، او را از این کار منع کردیم که بگذارد ورقها بریزد، چون کوبیلا را لازم داشتیم. بدون پای سوم لازم برای بازی اسکات چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ آنان که در سبدها بودند به زحمت می‌توانستند سیاه را از سرخ تشخیص دهند، و دیگر نمی‌خواستند اسکات بازی کنند. در واقع کوبیلا هم دیگر نمی‌خواست اسکات بازی کند. می‌خواست دراز بکشد. بگذارد هر چه می‌خواهد بشود، سرایدار می‌خواست بگذارد ورقها بریزد. با دستهای غیرفعال خود چشمان بدون مژه‌اش را ببندد، نمی‌خواست آخرین کارهای تخریبی را ببیند. ولی ما این حالت تسلیم به قضا و قدر را تحمل نکردیم، او را محکم بستیم، مجبورش ساختیم پای سوم بازی ما باشد، در حالی که اوسکار پای دوم بود - هیچکس تعجب نکرد که این بچه سه و جیبی اسکات بازی می‌کند.

بله، وقتی من برای نخستین بار صدایم را با بیان بزرگسالان بکار بردم و «هجده» گفتم، یان از بالای ورقهایش مرا نگریست، گرچه برای کوتاه مدت و نامشخص، سرش را به علامت تأیید تکان داد، گفتم: «بیست؟» یان بی‌تأمل «هنوز هم» من: «بیست و دو، و سه و چهار؟» یان اظهار تأسف کرد: «پاس» و کوبیلا؟ او با وجود بند شلوار باز هم خواست دمر شود. ولی ما او را بالا کشیدیم، منتظر صدایی از خارج شدیم که دور از اتاق بازی ما، اصابت خمپاره‌ای را اعلام می‌کرد. پس از آن یان فوراً در سکوت توانست به نجوا

بگوید: «بیست و دو کوبیلا! نمی‌شنوی جوانک چه می‌گوید؟»

نمی‌دانم از کجا، از چه عمقی صدای سرایدار بیرون آمد. به نظر رسید می‌بایست پلک‌های چشمش را با پیچ باز نگاه دارد. بالاخره چشمان آب‌افتاده‌اش روی ده ورقی دوید که یان مخفیانه و بدون هر گونه قصد تقلبی قبلا در دستهای او گذاشته بود.

کوبیلا گفت «پاس» یعنی ما از لبهای او چنین خواندیم، که لابد برای بیان کلمات زیاده از حد خشک بودند.

من خاج را اتو اعلام و با یک بازی کردم. برای انجام نخستین دور، یان که «کونتر» گفته بود و بازی را دوبل کرده بود، بر سر سرایدار فریاد کشید، دوستانه به پهلویش زد تا خود را جمع و جور کند و انداختن ورق را فراموش نکند؛ آن‌گاه من آتوهای آن دو را کشیدم، شاه خاجم را فدا کردم، یان آن را با سرباز پیک برد، ولی چون خشت نداشتم، آس خشت یان را بریدم و بار دیگر بازی بدست من افتاد، با سرباز دل دهش را گرفتم - کوبیلا نه خشت را انداخت، پس از آن محکم با ورقهای دل جلوی آنها درآمدم: با یک بازی می‌کند دو کونترسه، اسلم کوچک چهار ضربدر خال خاج می‌شود چهل و هشت یا دوازده فنیگ! بعد از آنکه در دومین بازی - من خطر قبول گراند بدون دورپذیرفتم - کوبیلا، که دو سرباز دیگر را در دست داشت، ولی فقط تا سی و سه جلو آمده بود، سرباز خشت مرا با سرباز خاج برد، بازی تا حدی تحرک یافت. سرایدار، که به خاطر این برد جان گرفت با آس خشت دور را برد، شاه خشت را کشید، می‌بایست بریده باشم، ولی نبریدم، هشت خاج را انداختم، یان تا جایی که توانست چربش کرد، یان با ده پیک بازی را بدست گرفت که من آن را بریدم، و لعنت، کوبیلا با سرباز پیک بالاتر برید، این سرباز را فراموش کرده بودم یا تصور می‌کردم نزد یان است، ولی نزد کوبیلا بود، بالاتر برید و شیه‌های کشید، طبیعتاً پس از پیک می‌بایست انتظار بکشم، یان تا آنجا که توانست چربش کرد، پس از آن عاقبت دل انداخت، ولی دیگر کمکی نکرد: پنجاه و دو این ور و آن ور شمردم: بی دو بازی می‌کند سه ضربدر گراند

می‌شود شصت، باخته صد و بیست یا سی فنیگ، یان دو گلدن پول خرد به من قرض داد، من پرداختم، ولی کوبیلا به رغم بازی برده، بار دیگر درهم فرو رفت، نمی‌شد به او پول پرداخت، حتی خمپاره‌ای که برای نخستین بار در پلکان منفجر شد برای سرایدار دیگر مفهومی نداشت، گرچه پلکان او بود که سالها از تمیز کردن و شستن آن خسته نشده بود.

یان بار دیگر دچار وحشت شد، وقتی انبار نامه‌ها تکانی خورد و شعله شمعها پیه نمی‌دانستند چه بر سر آنها آمده است و در چه جهتی باید خود را خم کنند. حتی وقتی در پلکان بار دیگر آرامش برقرار گشت و خمپاره بعدی در امتداد نمای خارجی ساختمان منفجر شد، یان برونسکی هنگام قاطی کردن ورقها همچون دیوانه‌ها رفتار کرد، به خودش دو بار داد، ولی من حرفی نزدم. تا وقتی آنها آتش می‌کردند، یان آمادگی مخاطب قرار گرفتن را نداشت، بیش از حد مجاز در شرطبندی پیش می‌رفت، ورق اشتباه می‌انداخت، حتی فراموش می‌کرد دو ورق اسکات را بگذارد زمین، دائم با یکی از گوشه‌های کوچک ولی خوب آموزش یافته و گوشتالود خود به بیرون گوش می‌داد. در حالی که یان مدام با حواس پرتی بیشتر اسکات بازی می‌کرد، کوبیلا اگر خم نمی‌شد و به طرفی نمی‌افتاد، حواسش به بازی بود. او چندان بد بازی نمی‌کرد، با وضعی که او داشت. همیشه هنگامی بی‌حال می‌شد که بازی را برده بود و یا یان را و یا من را در یک بازی گراند بازنده بود. دیگر برایش اهمیتی نداشت که ببرد یا ببازد. فقط به خاطر خود بازی بود. اگر ما می‌شمردیم و از نو می‌شمردیم، او یک ور در بند شلوار قرضی آویزان بود و فقط به مردمک چشمانش اجازه می‌داد به نحوی وحشت‌انگیز جابجا شوند و نشانه‌ای از زندگی سرایدار کوبیلا نمایان سازند.

اوسکار را هم این بازی اسکات سه نفره خسته کرد. نه بدین جهت که سر و صدای در ارتباط با محاصره و دفاع از ساختمان پست و تکانه‌های همراه آن اعصاب مرا بیش از اندازه تحت فشار قرار داده باشد، بلکه باعث آن بیشتر این حالت ناشی از صرف‌نظر کردن نخستین بار، ناگهانی، و چنان که باور داشتم از لحاظ زمان محدود از همه تظاهرها بود. اگر تا به آن روز من تنها برابر استاد ببرا

و دوست او روزویتا خود را بدون بزک نمایان ساخته بودم اکنون برابر عمو و پدر احتمالیم، علاوه بر آن برابر سرایدار معلول، بنابراین برابر افرادی که بعدها به هیچ عنوان شهادت آنان نمی‌توانست مورد توجه قرار گیرد، منطبق با سند تولدم به عنوان پانزده ساله‌ای نیمه رشید که گرچه جسورانه، ولی نه ابلهانه اسکات بازی می‌کند، ظاهر می‌شدم. این کوشش، که نه تنهامتاسب با میل من نمی‌بود، بلکه به هیچ وجه متناسب با جثه گورزای من هم نمی‌بود، پس از نیم ساعتی بازی اسکات به صورت درد شدید عضلات و سر درد بروز کرد.

اوسکار مایل بود ادامه ندهد، به حد کافی هم برای فرار فرصت داشت، مثلاً بین دو ضربه کوتاه پشت سر هم خمپاره که بنا را لرزاند، اگر احساس مسئولیتی تا بدان روز ناشناس به او امر نمی‌کرد تا تحمل کند و ترس پدر احتمالی‌اش را با تنها وسیله مؤثر، یعنی بازی اسکات آرام سازد.

بنابراین ما بازی کردیم و مانع مردن کوبیلا شدیم. او فرصت این کار را نیافت، من مواظب بودم که ورقها در جریان بماند. و وقتی شمع پیه در اثر انفجاری در پلکان دمر شد و شعله‌اش مرد، من بودم که با حضور ذهن بهترین کار ممکن را انجام دادم، از جیب یان کبریتش را در آوردم، سیگارت مشتوک طلایی یان را هم بیرون کشیدم، و با آن نور را بار دیگر به دنیا آوردم، برای یان یک سیگارت رگاتا آرامش‌بخش روشن کردم و شعله را بر شعله، در تاریکی نشاندم، قبل از آنکه کوبیلا با استفاده از تاریکی بتواند بمیرد.

اوسکار دو شمع را روی حلب نوی خود چسبانده، سیگارت را در دسترس خود گذاشت، خودم به توتون بی‌توجه ماندم، ولی دایم یکی به یان تعارف کردم و به دهان کج شده کوبیلا هم یکی آویختم، توتون موجب دلگرمی شد، آرامش بخشید، ولی نتوانست مانع گردد که یان برونسکی بازی به بازی ببازد. او عرق می‌کرد و مثل همیشه، وقتی حواسش کاملاً متوجه موضوعی می‌بود، با نک زبان لب پائینش را قلقلک می‌داد. چنان هیجان زده بود که مرا در آن حال هیجان آلفرد و ماترات نامید، خیال کرد همبازیش کوبیلا مامای بیچاره من است. و چون یکی در راهرو فریاد زد «کونراد را هم زدند!»

شگفت زده به من نگریست و گفت: «خواهش می‌کنم، آلفرد، رادیو را خاموش کن، آدم حرف خودش را هم نمی‌فهمد.» یان بیچاره حسابی خشمگین شد، وقتی در انبار نامه‌های ارسالی باز شد و کونراد از پا درآمده را به داخل آن کشاندند.

معتراض گفت «در را ببندید، کوران شد!» واقعاً کوران بود. شعله شمعه‌ها به نحوی مشکوک لرزید و زمانی بار دیگر آرام گرفت که مردهایی که کونراد را در گوشه‌ای گذاشتند، در را پشت سر خود بستند. ما چون سه ماجراجو به نظر می‌رسیدیم. از پائین نور شمع بر ما تابیده بود، به ما چهره‌ساحری ثروتمند می‌داد. چون کوبیلا برای بازی اتو دل بدون دو بیش از حد مجاز در شرطبندی پیش رفت و بیست و هفت و سی را هم گفت، نه، قرقره کرد و در ضمن چشمانش را به جهتی چپ کرد و در شانه‌هایش هم چیزی داشت که می‌خواست بیرون رود، لرزشی داشت، به نحوی بی‌معنی زنده می‌نمود، عاقبت خاموش شد، در لحظه‌ای که کوبیلا به جلو خم شد و سبد پر از نامه را که بدان بسته بود با مرد مرده بدون بند شلوار بر روی آن به حرکت درآورد، وقتی یان فقط با یک فشار و با بکار بردن تمامی نیروی خود کوبیلا را با سبد نامه‌ها مجدد مستقر ساخت، وقتی کوبیلا، که بار دیگر بدین نحو از رفتن باز داشته شده بود، عاقبت جمله «دل از دست» را بیرون داد و یان «کونتر» گفت و کوبیلا توانست «ری کونتر» را به زحمت بیان دارد، در این موقع اوسکار فهمید که دفاع از پست لهستان موفق بوده است، که آنها که در آن بیرون هجوم آورده‌اند، جنگ تازه آغاز شده را هم اکنون باخته‌اند؛ حتی اگر توفیق یابند در جریان جنگ آلاسکا و تبت را، جزایر ایسترن و بیت المقدس را تسخیر کنند. فقط عیب کار این بود که یان بازی بزرگ مطمئن خود را، گراند از دست با چهار را، که از پیش اسلم کوچک و بزرگ برای آن اعلام کرده بود، نتوانست تا پایان بازی کند.

او با گروه خاج آغاز کرد، حالا مرا آگنز خطاب می‌کرد، کوبیلا را رقیب خود ماتزرات تصور داشت، آن گاه متظاهرانه سرباز خشتش را کشید -

ضمناً من خوشتر داشتم که به جای مامای بیچاره‌ام تصور کردم تا به جای ماتزرات - از آن پس سرباز دل را - مایل نبودم تحت هیچ عنوانی با ماتزرات اشتباه شوم - یان بی‌صبرانه انتظار کشید تا آن ماتزراتی که در حقیقت معلول بود، سرایدار بود و کوبیلا نامیده می‌شد، ورقش را بیندازد، این کار نیاز به وقت داشت، ولی به هر حال یان به دنبال آن تکخال دل را انداخت و نمی‌توانست و نمی‌خواست درک کند، هرگز به نحوی صحیح درک نکرده بود، همیشه چشم آبی بود، بوی ادوکلن می‌داد، بدون ادراک ماند و به همین دلیل هم نفهمید چرا کوبیلا به یکباره همه ورقهایش را ریخت، سبد نامه‌ها را با مرد مرده روی آن یکور کرد تا آنکه نخست مرد مرده، پس از آن یک طبقه نامه و عاقبت سبد تمیز بافته دمر و سیلی از پست به سوی ما سرازیر شد، گویا ما گیرنده‌ایم، گویا حال نوبت ماست که ورقهای بازی را کنار بگذاریم و نامه‌ها را بخوانیم یا تمبر جمع کنیم. ولی یان نمی‌خواست بخواند، نمی‌خواست گرد آورد، او در دوران بچگی بیش از حد گرد آورده بود، او می‌خواست بازی کند، گراند از داخل دست را تا به پایان بازی کند، یان می‌خواست ببرد. و او کوبیلا را بلند کرد، سبد را روی چرخهایش قرار داد، ولی مرد مرده را گذاشت روی زمین بماند، نامه‌ها را هم به داخل سبد برنگرداند، بنابراین این سبد به نحوی نا کافی سنگین بود، با وجود این تعجب کرد وقتی کوبیلا، که به سبد سبک متحرک آونگان مانده بود، سر جایش قرار نگرفت و دایم خم می‌شد، تا آنکه یان فریاد زد: «آلفرد، خواهش می‌کنم، بازی خراب کن نباش، می‌شنوی؟ فقط همین بازی بعد از آن می‌رویم خانه، گوش کن!»

اوسکار خسته از جا برخاست، بر دردسر و درد اعضایش که دایم شدت می‌یافت فایق آمد - با سر درد، دست کوچک، تسمه‌ای و طبال خود را روی شانه یان برونسکی گذاشت و به بیانی نیمه بلند ولی نافذ به ادای جمله‌ای خود را مجبور ساخت: «ولش کن، پاپا، او مرده و دیگر نمی‌تواند. اگر مایلی می‌توانیم شصت و شش بازی کنیم.»

یان، که اوسکار در همین لحظه او را پدر خطاب کرده بود، گوشت

باقی مانده سرایدار را رها ساخت، با چشمانی آبی به من خیره شد و اشک ریزان فریاد زد! نه نه نه... من او را مهر کردم، ولی او همچنان نفی می کرد. من او را بوسیدم، ولی او هنوز هم به بازی ناتمام خود می اندیشید.

«من حتماً می پردم، آگنز، قطعاً این دست را من می پردم.» بدین سان برای من به جای مامای بیچاره ام اظهار تأسف کرد و من - پسرش - نقشم را به عهده گرفتم، حرفهایش را تأیید کردم، قسم خوردم که او می برد، که او در واقع برنده است، فقط بایستی اعتقاد داشته باشد و به آگنز گوش کند. ولی یان نه مرا باور داشت و نه مامای مرا، ابتدا به صدای بلند و با وجود این شکواکنان گریست، سپس آرامتر گرفتار لال بازی غیرمفهومی شد، ورقهای اسکات را از زیر تنه کوبیلا بیرون کشید، بین پاهایش دست برد، در توده نامه ها هم چند تایی یافت، یان آرام نگرفت تا همه سی و دو ورق را بازیافت. آنها را از مایعی چسبنده پاک کرد که از شلوار کوبیلا بیرون زده بود، با هر ورق خود را مشغول ساخت، بالاخره آنها را قاطی کرد، خواست بار دیگر توزیع کند و عاقبت در پس پیشانی خوش ترارش، بلند ولی تا حدی مسطح و غیرقابل نفوذ خود درک کرد که در این دنیا دیگر پای سومی برای بازی اسکات وجود ندارد.

در این موقع در انبار نامه های ارسالی سکوت برقرار شد. در خارج هم برای آخرین همبازی اسکات و پای سوم یک دقیقه سکوت کرده بودند. ولی اوسکار آنجا بود، وقتی در آهسته باز شد. از روی شانده اش نگاه کرد، در انتظار هر چیز وراء زمینی، اوسکار چهره شگفتی آفرین، کور و خالی ویکتور ولون را دید. «من عینکم را گم کردم، یان، تو هنوز اینجایی؟ باید فرار کنیم. فرانسویها نمی آیند یا دیر می رسند. با من بیا، یان. مرا راهنمایی کن، من عینکم را گم کردم!» شاید ویکتور بیچاره فکر کرد اتاق را اشتباه گرفته. چون وقتی نه پاسخی شنید و نه عینکش را یافت، دست آماده برای فرار را هم احساس نکرد، چهره بی عینک خود را پس کشید، در را بست و من تا چند قدم شنیدم که ویکتور لمس کنان و کورمال فرار می کرد.

درون مغز یان چه روی داد که ابتدا آهسته، هنوز اشک ریزان، ولی سپس

به صدای بلند و شاد خندید، نک زبان صورتی و آماده برای هر هوسرانی خود را به بازی در آورد، ورقهای اسکات را بالا انداخت، گرفت، در نهایت، چون در اتاقک با مردان صامت و نامه‌ها، هوا آرام و بدون باد شد، شروع کرد محتاط و با حرکاتی دقیق خانه‌ای از ورق بنا کند: هفت پیک و بی‌بی خاج بنیان آن بود. این دو را شاه خشت سقف زد، دومین بنیان مستقر کنار بنیان اول را از نه دل و تکخال پیک با هشت خاج به عنوان سقف بنا کرد. آنگاه دو آس را با ده‌ها و سربازهای ایستاده و بی‌بی‌ها و تکخال‌های خوابیده به هم پیوست تا همه یک دیگر را حفاظت کنند. آنگاه تصمیم گرفت روی طبقه دوم طبقه سومی هم بگذارد، این کار را با دستهای قسم دهنده‌ای انجام داد، همانند تشریفاتی که مامای بیچاره من بایستی شناخته باشد. و چون بی‌بی دل را این‌چنین به شاه دل تکیه داد بنایش فرو نریخت؛ نه، سبک برجا ایستاده بود، حساس، با تنفسی آرام در اتاقکی پر از مرده‌های بی‌نفس و زنده‌هایی که نفس خود را حبس کرده بودند، به ما رخصت داد دستها را روی هم بگذاریم، تا اوسکار بدبین، که خانه ورقی را از همه جهات تماشا و دود و گندی را فراموش کرد که کم کم از لای درز در اتاق نامه‌های ارسالی داخل می‌شد، چنین تصور کند که اتاقک با خانه ورقی داخل آن در به در به جهنم چسبیده است. حالا از شعله افکن استفاده می‌کردند، از حمله رو در روی با مدافعین وهم‌زده تصمیم گرفته بودند آخرین نفرات مدافعین را دود بدهند. دکتر میشون را به جایی کشاندند که کلاه‌خودش را بر زمین گذاشت، ملحفه‌ای برداشت و چون برایش کافی نبود، دستمال پوشت خود را هم در آورد، و هر دو را تکان داد تا تسلیم پست لهستان را اعلام کند. آنان حدود سی مرد نیمه‌کور، با دستهای بلند کرده و روی گردن کشیده، عمارت پست را از خروجی سمت چپ ترک کردند، برابر دیوار حیاط قرار گرفتند، به انتظار افراد گارد پاسداران محلی که آهسته پیش آمدند. بعدها گفته شد، در فاصله این فرصت کوتاه، که مدافعین در حیاط ایستاده بودند و مهاجمین هنوز آنجا نبودند، ولی بین راه بودند، سه یا چهار نفر فرار کردند. از طریق گاراژ پشت ساختمان، از روی گاراژ پلیس دیوار به دیوار و خانه‌های خالی شده کوچه‌رهم. در آن

خانه‌ها لباس یافتند، حتی علایم حزبی، خود را برای خروج تمیز کردند، آنگاه تک‌تک در رفتند و درباره یکی از آنان گفته شد: در خندق شهر کهنه سراغ عینک فروشی رفته است، عینکی خریده، چون عینک خودش در جریان جنگ در ساختمان پست گم شده بود. با عینک نو و ویکتور ولون در هولس مارک یک آبجو نوشید و یکی دیگر، چون تشنه بود به علت شعله‌افکن‌ها، آنگاه با عینک نو که مه را از برابر نگاه او برطرف کرده بود، ولی به هیچ وجه نه آن‌چنان که عینک قدیمی‌اش برطرف می‌کرد، فراری را آغاز کرد که تا به امروز ادامه دارد؛ تعقیب کنندگانش تا بدین حد پافشاری می‌کنند.

و اما مابقی آنان - و من می‌گویم سی نفر بودند که فرار نکردند - کنار دیوار ایستاده بودند، برابر در جنبی، در این موقع بود که یان بی‌بی دل را به شاه دل تکیه داد و با خوشوقتی دستهایش را کنار کشید.

دیگر چه باید بگویم؟ ما را یافتند. در را یکباره گشودند، فریاد زدند «بیرون!» هوا را وارد کردند. باد باعث شد خانه ورق‌ریز فروریزد. آنان برای چنین معماری‌ای اعصاب آماده نداشتند. برای بتون قسم می‌خوردند. برای ابد می‌ساختند. اصلاً توجهی به چهره ناراحت و توهین شده دبیر پست یان برونسکی نداشتند. و چون او را بیرون کشیدند، ندیدند که یان بار دیگر ورق‌ها را برداشت و چند تایی را همراه برد، که من، اوسکار، ته مانده شمعه‌ها را از روی طبل تازه‌ام پاک کردم، طبل را با خود بردم، از ته مانده شمعه‌ها گذشتم، چراغ قوه‌ها بیش از حد لازم ما را روشن ساخته بودند؛ نمی‌فهمیدند که نور آنها چشم ما را می‌زند و به زحمت می‌توانیم در انبار را بیابیم. پشت چراغ قوه‌های نظامیشان و تفنگهای جلو نگاه داشته فریاد می‌زدند: «بیرون!»

وقتی یان و من در راهرو ایستاده بودیم باز هم فریاد می‌زدند «بیرون». با فریاد «بیرون» منظورشان کوبیلا بود و کونراد از ورشو آمده و همچنین بوبک و ویشینوسکی کوچک، که در دوران زندگی در باجه اخذ تلگرام می‌نشست. باعث وحشت آنان می‌شد که اینها نمی‌خواستند فرمان ببرند. وقتی پاسداران متوجه شدند که خود را برابر یان و من مسخره کرده‌اند، به صدای بلند

خندیدند، هر وقت فریاد می‌زدند «بیرون!»، سپس از نعره زدن دست کشیدند، گفتند «پس این‌طور» و ما را هم بردند پیش آن سی نفر در حیاط پست، که دستهایشان را بالا نگاه داشته بودند، که دستهایشان را پشت گردنشان گذاشته بودند، که تشنه بودند و فیلمبرداران اخبار هفته فیلم آنان را می‌گرفتند.

همان که ما را از در جنبی گذراندند، فیلمبرداران اخبار هفته دوربینهای خود را، که روی اتومبیل سواری مستقر بود، برگرداندند، از ما فیلم کوتاهی برداشتند که بعدها در همه سینماها نشان داده شد.

مرا از گروه مردان ایستاده برابر دیوار جدا کردند. اوسکار وضع گورزایی خود را به یاد آورد، حالت معذورکننده سه سالگی‌اش را، بار دیگر اعصابش آرامش یافت - و از سردرد، همراه با طبلش از حال رفت، تلوتلو خورد، نیمی واقعی و نیمی به تظاهر بیهوش شد، ولی حتی در حال بیهوشی هم طبلش را ول نکرد. وقتی او را گرفتند و در اتومبیل خدمت اس‌اس - پاسداران محلی گذاشتند، زمانی که اتومبیل حرکت کرد تا او را به بیمارستان شهر برسانند، اوسکار دید که یان، که یان بیچاره، که ابلهانه و خوشوقت برای خودش لبخند می‌زد، در دستهای بلند کرده‌اش چند عدد ورق اسکات نگاه داشته بود و با دست چپ یک ورق را - خیال می‌کنم بی‌بی دل بود - برای پسرش و برای اوسکار، که از آنجا برده می‌شد، تکان داد.

در زاسپه مدفون است

هم اکنون آخرین جمله نوشته شده را بار دیگر خواندم، گرچه راضی نیستم، ولی اثر قلم اوسکار می‌باید بماند، چون او توفیق یافته است کوتاه، جامع و گاه‌گاه در مفهوم شرحی کوتاه و جامع غلو کند اگر که دروغ نگفته باشد.

ولی من می‌خواهم حقیقت را بیان کنم، از پشت به قلم اوسکار حمله‌ور گردم و آن را تصحیح کنم، که اول اینکه آخرین بازی یان، که متأسفانه نتوانست تا پایان بازی کند و ببرد، گراند از داخل دست نبود، بلکه آتوی خشت بدون دو بود، دوم اینکه اوسکار هنگام خروج از انبار نامه‌های ارسالی نه فقط حلب نو را، بلکه حلب مصرف شده را، که همراه با مرد مرده بدون بند شلوار و نامه‌ها از داخل سبد بیرون افتاده بود، برداشت. گذشته از اینها لازم است گزارش شود: به محضی که یان از انبار نامه‌های ارسالی خارج شد، چون پاسداران محلی فریاد می‌زدند «بیرون!» و چراغ قوه‌ها و تفنگ‌هایشان ما را به این کار ترغیب می‌کردند، اوسکار جویای حمایت، بین دو مرد به ظاهر خوش قلب

عمونمای وابسته به پاسداران محلی قرار گرفت، تقلید گریه‌ای پر شکوا را در آورد، به یان، پدرش با چهره‌ای معترض اشاره کرد، از او مردی بد ساخت که یک بچه بی گناه را به داخل ساختمان پست لهستان کشانیده تا به روش غیر-انسانی لهستانی او را به عنوان هدف گلوله مورد سوء استفاده قرار دهد.

اوسکار به خاطر طبل سالم و طبل ضایع خود از این نمایش یهودایی امیدها داشت و حق به جانب او بود: پاسداران لگدی به یان زدند، او را با قنداق تفنگ راندند، ولی هر دو طبل را به من وا گذاشتند، یکی از آنها، یک پاسدار نسبتاً مسن‌تر با چروکهای پدر خانواده کنار دماغ و دهانش، لپهای مرانوازش کرد، یکی دیگر، مردی با موهای بور سفید با چشمانی خندان و بدین لحاظ تنگ که هرگز مشهود نمی‌شد، مرا بغل کرد، کاری که اوسکار را بسیار ناراحت کرد.

امروزه، که من گاه گاه از این اطوار ناشایست شرمزده می‌شوم، مدام از نو می‌گویم، یان متوجه نشد، او هنوز هم حواسش پیش ورقها بود، او بعد از آنهم حواسش پیش ورقها ماند، دیگر هیچ چیز حتی ابداعات شوخ و شیطانی مردان پاسدار محلی هم نمی‌توانست او را از ورقهای بازی اسکات منصرف سازد. در حالی که یان در حکومت جاودان خانه‌های ورقی و خوشوقت در چنین خانه خوشبختی آفرین می‌زیست، ما، مردان پاسدار محلی و من - بین دیوارهای آجری بر کف پوش کاشی راهرو، زیر سقف مزین به آلت کاری ایستاده بودیم که با دیوارها و تیغه‌ها چنان مرتبط بود که آدم می‌بایست از این واقعه سخت نگران باشد، که تحت شرایط این یا آن موقعیت، این سر هم بندیه‌ها، که ما آن را معماری می‌خوانیم، اتصال خود را از دست دهد.

طبیعتاً نمی‌توانم این ادراک دیر را عذر آورم، به خصوص که برای من - که با دیدن اسکلت هر بنایی همواره بایستی به تخریب آن فکر کنم - اعتقاد به خانه ورقی به عنوان یگانه منزلگاه مناسب شئون انسانی، بیگانه نبود. علاوه بر این نقطه اتکاء فامیلی هم مؤثر بود. در آن بعدازظهر تقریباً اطمینان داشتم که یان برونسکی نه تنها عموی من است، بلکه پدر حقیقی و نه احتمالی من هم هست.

امتیازی که او را برای همیشه از ماتزارت متمایز می‌ساخت: چون ماتزارت یا پدر من بود، یا اینکه هیچ نبود.

در اولین روز سپتامبر سی و نه - و من فرض می‌کنم که شما هم طی آن بعدازظهر سعادت‌مند، در وجود آن یان برونسکی خوشبخت، که با ورقها بازی می‌کرد، پدر مرا شناخته‌اید - در آن روز دومین گناه بزرگ من تاریخ‌گذاری شد.

هرگز نمی‌توانم، حتی با صدای شکوا کننده از خود پنهان دارم: طبیل من، نه خودم یعنی اوسکار طبال، ابتدا مامای بیچاره‌ام را، سپس یان برونسکی، عمو و پدرم را به گور فرستاد.

ولی همچون همه کس دیگر خود را به روزها متکی می‌دارم، چون احساس گناه بی‌ادبی است، که به هیچ نحو نمی‌شود او را از اتاق بیرون راند، بر بالشتهای تختخواب آسایشگاهی من فشار می‌آورد. بی‌اطلاعی من، که در آن زمان مد شد و حتی امروز هم همچون کلاه کوچکی بر چهره برخی اشخاص برازنده است، برایم مفید واقع شد. اوسکار، آن زیرک بی‌اطلاع را، آن قربانی بربریت لهستانی را در حال تب و با اعصابی متشنج بردند به بیمارستان شهر. ماتزارت را مطلع ساختند. او شب قبل گم شدن مرا اطلاع داده بود، گرچه هنوز هم مسلم نبود که من به او تعلق داشته باشم.

ولی آن سی مرد، که بایستی یان را بر تعداد آنها اضافه کرد، با دستان بالا گرفته و درهم فرورفته در پشت گردن، آنان را، پس از آنکه اخبار هفته فیلمبرداریش را تمام کرد، نخست به مدرسه تخلیه شده ویکتوریا، سپس به زندان شیس اشتانگه منتقل کردند و عاقبت، اوایل اکتبر، به ماسه‌های پشت دیوار فرو ریخته گورستان فراموش شده زاسپه.

اوسکار از کجا می‌داند؟ من این را از شوگرلثو شنیده‌ام. چون طبیعتاً به طور رسمی اطلاع داده نشد که در کدام ماسه‌زار و برابر چه دیواری آن سی و یک نفر تیرباران شدند، هدویگ برونسکی نخست دستور تخلیه منزلش را در خیابان رینگ دریافت داشت، که توسط یک افسر نیروی هوایی و فامیلش اشغال

شد، او به کمک استفان اثائش را بست تا به رامکاو نقل مکان کند - در آنجا چند هکتار زمین و جنگل و منزلی دهقانی را مالک بود -، یک روز بعد از ظهر خبری دریافت داشت که غم این جهان را گرچه در چشمانش منعکس کرد، ولی برایش قابل درک نبود، عاقبت آرام آرام و با کمک پسرش استفان مفهوم کلماتی را توانست درک کند که سیاه بر سفید او را مبدل به بیوه ساخت. چنین نوشته بود:

دفتر دادگاه گروه ابرهارت اس تی. ال ۳۹/۴۱
زوپوت ششم اکتبر ۱۹۳۹

خانم هدویگ برونسکی

بنابر دستور به اطلاع می‌رساند که برونسکی، یان، توسط دادگاه صحرایی به اتهام عضویت در یک گروه مسلح غیر قانونی به اعدام محکوم و اعدام شد.

زلفسکی

(بازرس دادگاه صحرایی)

بنابراین توجه می‌کنید که درباره زاسپه یک کلمه هم نوشته نشده است. رعایت حال بستگان شده بود، خواسته بودند هزینه نگاهداری از گور دسته‌جمعی زیاده از حد وسیع و با مصرف گل بسیار را صرفه‌جویی کنند، خودشان هزینه‌های نگاهداری و جابجا کردن احتمالی را به عهده گرفتند، بدین ترتیب که خاک زاسپه را صاف کردند و پوکه‌ها را، جز فقط یکی - چون همیشه یکی بر جا می‌ماند - جمع کردند، چون پوکه‌های پراکنده منظره هر گورستان حسابی را، گرچه دیگر مورد استفاده هم نباشد، بدمنظر می‌کند. ولی این یگانه پوکه را، که همیشه بر جا باقی می‌ماند، که اساس کار است شوگرلئو یافت، که

از هیچ تدفینی، هر اندازه هم سری نگاه داشته می‌شد، غافل نمی‌ماند. او، که مرا از مراسم تدفین مامای بیچاره‌ام، از مراسم تدفین دوستم هربرت تروچینسکی با جا زخم‌هایش می‌شناخت، که قطعاً می‌دانست زیگیس موند مارکوس را کجا دفن کرده‌اند - ولی هرگز در این باره از او سؤالی نکردم - خوشوقت بود و از فرط شادی سر از پانمی‌شناخت، وقتی بعدها در نوامبر - تازه مرا از بیمارستان به خانه فرستاده بودند - توانست آن پوکه افشاگر را به من بدهد.

ولی قبل از اینکه شما را با آن پوکه کمی اکسیده شده، که شاید مغز سربی‌ای را در خود نگاه می‌داشته که برای یان مصرف شده است، به همراه شوگرلئو به گورستان زاسپه هدایت کنم، باید از شما خواهش کنم تختخواب فلزی بیمارستان شهر دانزیک، بخش اطفال را با تختخواب فلزی آسایشگاه بازتوانی و شفابخشی این جا مقایسه کنید. هر دو تخت سفید لاک زده و با وجود این متفاوت است. تخت بخش اطفال، اگر طول را مبنا قرار دهیم کوچکتر بود، ولی بلندتر اگر بر نرده آن متر بگذاریم. گرچه من آن جعبه نرده‌دار کوتاه ولی مرتفع سال سی و نه را برتر می‌شمارم، ولی در تخت امروزیم، که برای بزرگ‌ترها ساخته شده، آرامشم را، که پر توقع‌تر گشته، مدیونم و به مدیریت آسایشگاه وامی‌گذارم که تقاضایم را برای نرده‌ای مرتفع‌تر ولی همچین فلزی و لاک‌زده، که ماههاست در جریان است، یا بپذیرد یا رد کند.

در حالی که من امروزه تقریباً بی‌حفاظ در دسترس ملاقات‌کنندگانم، در روزهای ملاقاتی در بخش اطفال نرده‌ای مرتفع مرا از ماتررات ملاقات‌کننده جدا می‌ساخت، از زوج گراف و شفلر، در اواخر اقامتم در بیمارستان، آن نرده مرا از چهار دامن روی هم چین‌خورده کوهی از گوشت جدا ساخت که به نام‌مادر - بزرگ من آنا کولجایچک نامیده می‌شد و در فواصل معین به سختی تنفس می‌کرد. او آمد، گاه‌گاه دست بزرگش را بلند می‌کرد، کف دست قاچ خورده صورتی رنگش را می‌نمود و بدون جرأت دست و کف دستش فرو می‌افتاد، روی رانهایش چنان صدا می‌کرد که طنین صدایش گرچه تا به امروز برای من واضح است، ولی روی طبلم فقط به طور تقریب قابل تقلید است.